



## تله موش



نویسنده حکایت : ثابت قدم، مطلق

منبع: سایت راهکارمدیریت



موش از شکاف دیوار سرک کشید تا ببیند این همه سر و صدا برای چیست. مرد مزرعه دار تازه از شهر رسیده بود و بسته‌ای با خود آورده بود و زنش با خوشحالی مشغول باز کردن بسته بود. موش لب‌هایش را لیسید و با خود گفت: «کاش یک غذای مسابی باشد.» اما همین که بسته را باز کردند، از ترس تمام بدنش به لرزه افتاد چون صاحب مزرعه یک تله موش خریده بود. موش با سرعت به مزرعه برگشت تا این خبر جدید را به همه حیوانات بدهد. او به هرکسی که می‌رسید، می‌گفت: «توی مزرعه یک تله موش آورده‌اند، صاحب مزرعه یک تله موش فریده است...». مرغ با شنیدن این خبر بال‌هایش را تکان داد و گفت: «آقای موش، برایت متأسفم. از این به بعد فیلی باید مواظب فودرت باشی، به هر حال من کاری به تله موش ندارم، تله موش هم ربطی به من ندارد». میش وقتی خبر تله موش را شنید، صدای بلند سر داد و گفت: «آقای موش من فقط می‌توانم رعایت کنم که توی تله نیفتی، چون فودرت فوب می‌دانی که تله موش به من ربطی ندارد. مطمئن





باش که دعای من پشت و پناه تو فواید بود.» موش که از حیوانات مزرعه انتظار همدردی داشت، به سراغ گاو رفت. اما گاو هم با شنیدن خبر، سری تکان داد و گفت: « من که تا حالا ندیده‌ام یک گاو توی تله موش بیفتد!» او این را گفت و زیر لب خنده‌ای کرد و دوباره مشغول چریدن شد. سرانجام، موش ناامید از همه جا به سوراخ خودش برگشت و در این فکر بود که اگر روزی در تله موش بیفتد، چه می‌شود؟

در نیمه‌های همان شب، صدای شیر به هم خوردن پیزی در خانه پیید. زن مزرعه دار بلافاصله بلند شد و به سوی انباری رفت تا موش را که در تله افتاده بود، ببیند. او در تاریکی متوجه نشد که آنچه در تله موش تقلا می‌کرده، موش نبود بلکه مار فطرنکی بود که دمش در تله گیر کرده بود. همین که زن به تله موش نزدیک شد، مار پایش را نیش زد و صدای بیخ و فریادش به هوا بلند شد. صاحب مزرعه با شنیدن صدای بیخ از خواب پرید و به طرف صدا رفت. وقتی زنش را در این حال دید او را فوراً به بیمارستان رساند. بعد از چند روز، حال وی بهتر شد. اما روزی که به خانه برگشت، هنوز تب داشت. زن همسایه که به عیادت بیمار آمده بود، گفت: برای تقویت بیمار و قطع شدن تب او هیچ غذایی مثل سوپ مرغ نیست. مرد مزرعه دار که زنش را فیلی دوست داشت فوراً به سراغ مرغ رفت و ساعتی بعد بوی خوش سوپ مرغ در خانه پیید. اما هرچه صبر کردند، تب بیمار قطع نشد. بستگان او شب و روز به خانه آنها رفت و آمد می‌کردند تا جویای سلامتی او شوند. برای همین مرد مزرعه دار مجبور شد، میش را هم قربانی کند تا با گوشت آن برای میهمانان عزیزش غذا پیزد. روزها می‌گذشت و حال زن مزرعه دار هر روز بدتر می‌شد تا این که یک روز صبح، در حالی که از درد به خود می‌پیید از دنیا رفت و قبر مردن او فیلی زود در روستا پیید. افراد زیادی در مراسم خاکسپاری او شرکت کردند. بنابراین، مرد مزرعه دار مجبور شد از گوشت هم بگذرد و غذای مفصلی برای میهمانان دور و نزدیک تدارک ببیند.

هالا، موش به تنهایی در مزرعه می‌گشت و به حیوانات زبان بسته‌ای فکر می‌کرد که کاری به کار

تله موش نداشتند!

منبع: [www.DiaMethod.com](http://www.DiaMethod.com)

[www.iifco.com](http://www.iifco.com)

